

● پرویز دوابی

## «شما»ی حافظ...

● عکس از مسعود معصومی

احمد رضای عزیزم:

پرداختن به شما و شعر شما کار خطرناکی ست (قبلاً هم گفته ام). آدم بعدش تا مدت های مدید هر چه فکر می کند و احياناً بر قلم اش جاری می شود، «احمد رضا»یی است (به مصداق آن آقای ژاپنی که گفت: «هر چه می بینی گل، هر چه می اندیشی ماه»). بعد هم پوست آدمیزاد که آدم فکر می کرد که در گذر سال ها و وزیدن باد و ریزش باران ها دیگر باید کلفت شده باشد، همچو که دفتر شعرت را، یکی از این سه چهار تا دفتر را که این جاست باز می کند، با مرور اولین سطرها این پوست آن چنان نازک می شود که دل آدم - به قول آن تصنیف قدیمی - به فریاد می آید. گذرها را در این شهر که این همه از تو دورست، با یاد تو و خیابان گذرگاه جوانی مان با اقاقی ها آذین کرده اند. راجع به شعر تو چه می شود گفت که از یاد همراهی مان، آشنایی دور و بعد نزدیک تر، در آن همه سال جدا باشد و از یاد جمع کوچک مان که حال و رفتار و تاریخچه شان مثل دانه های زنجیر به هم وصل بود (این لغت «تاریخچه» هم مرا به یاد



لغت «نخجوان» تو می اندازد که می گفתי آدم موقع نوشتن اش دیسک کمر می گیرد). همین «شما» ی حافظ را از تو دارم در تقدیم نامه ی کتابی که به حمید نوروزی دادی. (لابد آن جایی که می گوید: عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده - باز گردد یا بماند، چیست فرمان شما) حالا تو خودت مرور کن که مثلاً با حمید چه همه عوالم مشترک داشتیم، که راجع بهش در نامه ای نوشته بودی «یک روز با تو و با حمید نوروزی در سینما سر یک فیلم آن قدر خندیدیم که کیود از سینما درآمدیم. ما برای فیلم های آموزنده همیشه آماده ی خندیدن بودیم... تو به ما - این ما فقط من و حمید نوروزی بودیم آموختی که به تدفین شب و روز مهمان نباشیم...». عوالم دوستی خصوصی که بعد یک جورهایی عمومی تر شد، مثل تصویر کوتاه خانم جوانی در یک آگهی با سلیقه ی تلویزیونی که در خانه ی ما می دیدیم، خانم معلمی که یک لحظه بر می گشت و به صف بچه ها لبخند می زد و من عرض کردم به شما که شاید صاحب این مناسب باشد برای فیلم بهرام خان بیضایی (رگبار) که برایش دنبال هنرپیشه می گشت، و این چهره همسر آقای عکاسی بود آشنای حمید نوروزی و از طریق حمید با آقای عکاس گرفتی و آن چهره، خانم پروانه معصومی شد. و تو به پای این فیلم ماندی، همراهی کردی، هم این فیلم و هم سفر، و هم فیلم اول امیر نادری که نگرانش بودی که پا بگیرد. امیر نادری یادش هست و منظور دارد، بهرام خان بیضایی هم حتماً همین طور، و مسعود کیمیایی هم همین طور که دوست و بچه محل بود...

درخت های اقاقی ما را می بردند، در آن خیابانی که به گفته ی خودت «درش اتوبوس خط ۸ فرعی می رفت که زرد بود و چراغ های اتوبوس مملو از گوی های رنگین بودند...» خیابانی که زمینه ی جوانی ما بود که جدا - جدا، نا آشنا با هم از آن گذر می کردیم و شما این خیابان خلوت پر درخت را برای ما تا همیشه در یک خط شعرت در دفتر «روزنامه ی شیشه ای» ابدی کردی، خیابانی که از پشت شیشه های کمی سبز اتوبوس، همیشه بهار بود.

پسرکی پرریوزها در خیابان می رفت، یکی از این پیراهن های آستین کوتاه تن اش بود و بر آن نقشی که خیلی شبیه به امضای مرتضی ممیز پای نقاشی هایش بود؛ مرتضی که در کنار تو و جمع ما فیلم های بچه ها را می دید برای انتخاب در فستیوال و تو به او عنوان پدر تعمیدی شعرت را داده بودی، چون که اولین شعر تو را او چاپ کرد، در کتاب هفته که سردبیرش (کی بود؟ آقای به آذین؟) در مقدمه ای به حضور تو در برابرش اشاره ی ظریفی داشت.

شما را تا این جاها هنوز نمی شناختیم، یعنی ندیده بودیم. آن چه که برای بنده اسمت را مشخص کرد یک گفتگوی جمعی، میز گردی شاعرانه در مجله ی «بازار رشت» بود (که یادش بخیر) و شما جزو جمعی بودی که راجع به شعر حرف های جدی و مهمی می زدند و در یک لحظه که فرصت به تو رسید چیزی گفتی که برای بنده تا به امروز باقی مانده، آن قدر درست و اساسی بود. گفتی (چیزی در این حدود که) چرا به جای این حرف ها نشینیم و شعرمان را نگوئیم؟ الان هم هر چه که مربوط به تو هست، یادت و اسمت آغشته است به آن درخت ها و آن راه نوجوانی و بعدتر خانه تان در کوچه ی با صفای زرکش و آن حوض و آن حیاط (که رویش بعدتر چهار طبقه ساختمان بالا رفت) و یاد چهره ی مادرت در میان چادرش و یاد های جمع کوچک مان، ممیز، حمید (که عمرش دراز باد) و فیروز شیروانلو و صورت بسیار مطبوعش و کت و شلوار عتّابی اش و صدایش و آقایی اش، یاد اتوبوس های قناری که تویش صورتی بود، یادت از یک مجموعه ی پراکنده جدا نیست، از کره ی کیهانی که درش همیشه شعر و ادبیات حکومت نمی کرد، اما دوستی بود و مهر بود و خنده بود گاهی و نگاه نوی کودک تو بود درش،

تیز و با هوش و شدید صدمه‌پذیر و شدید در دوست داشتن و غضب کردن و دوستدار نان گرم و چشم های مهربان. یادت جدا نیست از یاد شبی که در آن بیمارستان که خانه تان پشت آن بود (تو تعریف می کردی) کودکی را ختنه کرده بودند که تا صبح شیون می کرد و خواب را بر کل اهالی کوچه حرام کرده بود که عاقبت جمعی برخاسته و به رهبری مادرت به در بیمارستان رفته بودید و خانم مادر از پزشک پرسیده بود که می شود آمپولی چیزی به این بچه بزنند که ساکت شود؟ پزشک: خیر - خانم مادر: پس یکی یک آمپول به ماها بزنید که بخوابیم (و حرف شما درباره‌ی این طفل و این موقعیت بماند!)

نامه های مادرت را این جا، لای یکی از کتاب هایت دارم و یک چند تایی نامه ی معدود تو را. چه قدر خطتان شبیه به هم و شبیه به خط مادر من است. مادرت چشم و هوش و طنز تو را داشت. نادری می گفت مادر احمدرضا را که بیینی احمدرضا را دیده‌ای و دستت می آید که این گناه از کجاست، و دخترک ات دیدم در عکس که چشم های تو را دارد. حیف شد که ندید مادرت ماهور تو را. عمرش طولانی تر می شد، همه‌ی همان چند ساله‌ی بازمانده‌ی عمر، پُرت می شد با شوق و امید. مادرت در آن اتاق پشتی نیمه تاریک که پنجره‌ی روبه حیاط خلوت داشت روی زمین می نشست. روی میز پرتقال بود و تخمه سیاه بود. ماها روی مبل می نشستیم. نادری و حمید و بنده. یک جورهایی مادر ماها هم بود. مادر نادری هم بود. گله های ما را از زندگی بر پیشانی می گرفت. تسلی ما بود، با مهربانی و تفاهم، نه با ناله. هر چند که خیلی وقت ها بیمار بود. بیماری های سن های نه چندان بالا، ولی زخمی بود در گذر از راه های خاردار زندگی. گذرهای پر آزار، و تو پریشان بیماری اش بودی. گاهی می گفتی کسی که والدین مسن و مریض دارد، میزان موجودی حساب بانکی اش نسبت معکوس دارد با فشار خون والدین. این که بالا برود، آن پایین می آید. شکنندگی مادر شما بر ذهن همه‌ی ما بود: «خانم، تو را به خدا مواظب خودتون باشین». چه جور می دانم. در اداره از شما که حالش را می پرسیدم، که مادر چه می کند، احمدرضا؟ می گفتی با ملکه مادر رفته تنیس. خیال می کنی که مادر من چه می کند؟ نشستہ خانه سر کارهای خانه. (و یا می گفتی با دختر فرمانفرماتیان رفته به شکار پروانه!)

می بینی؟ مدام از کنار پرداختن به شعر تو ویراژ می دهم (مخصوصاً این دفتر «هزار پله به دریا مانده است» که هر کجایش را که باز کنی فغان دل ماست و بدجوری آدم را می گیرد و می کشد توی این سیاره‌ی جادو). نمی دانم چه بگویم راجع به شعر تو. ناقد شعر نیستم. من فقط مصرف کننده‌ی شعر توام، و یا به قول خودت دوست هستم. دوستدار شما و شعرت، که حساب که می کنم حدود نیم قرن باهاش راه و بیراه همسفر بوده‌ام. به نظرم، اگر شعر آدم را گرفت، شعر شاعری خاص، و آدم احساس - به قول مرحوم شاملو - با شاعری خاص احساس تفاهم قلبی کرد باید گذاشت تا شعر به شیوه‌ی آموزشی بهش بتراود، اگر شامل عنایت نظر بوده باشد. زور زدن برای فهمیدن شعر در حکم زور زدن برای شعر گفتن است. به زور نمی شود. کی بود که گفت: «شعر باید [شعر] باشد، نباید [لزوماً و حتماً] معنی هم بدهد.

A poem should be, it should not mean...

(این هم از حرف های گنده به جهت «وزن» و «اعتبار» دادن به این مقوله). نه، اصلاً در پی صید معنی و تفسیر شعر نیستم. و اصلاً چرا باید عطر گل بیخ را معنی کرد؟ و چه جور می کنی معنی اش بستگی دارد به تیزی مشامات و باز بودن مغزت. آمادگی و لیاقت است و تصویر / یاد / معنی هایی که در ذهن تو برمی‌انگیزد، به اعتبار آن جور می شود که تا آن لحظه زیسته‌ای (با مشام و ذهن باز، که متأسفانه، متأسفانه،

آدم یا باهاش به دنیا می آید، و یا نمی آید.) بقیه اش حرف های «مهم» است، تئوری است برای تدریس. کسی شعر تو را «تصادفی» وصف کرده بود. بچه ای که سنگی برداشته و بی هوا پرت کرده که خورده به پنجره ای و چلچراغی در اتاقی و سرهم ریخته خیلی از چیزها را. تیزی چشم و قدرت دست بچه را تا آن زمان که سنگ را رها کند، حساب نکرده بود. این ظرافت پرداخت از ظریف و زنده زیستن، از دیرترین زمان باز کردن چشم ناشی می شود. تو اسمش را بگذار تصادف (انگار که دست کرده ای توی آب و بی هوازش ماهی، خزه، مروارید بیرون کشیده ای) در مقابل شعر (سرودن، آفرینش) تصادفی، لابد شعر تعمندی را باید گذاشت، که آدم، نمی دانم چه جور، برایش طرح می زند و بر اساس طرح می بافتد و می رود جلو. شعر شما - اگر هم نوع تعمندی اش واقعاً وجود داشته باشد، با قافیه های از پیش زیر هم نوشته - قطعاً از نوع غیر تعمندی است، که آن آقا گفت، در جواب کسی که ازش پرسید چه جور شعر می گوید:

It Just Comes (خودش می آید)

(به گمانم کارل سندبرگ بود).

... الان در کارتی که مادر شما فرستاده نشانی دقیق تر خانه تان را دیدم، کوچکی زرکش شماره ی ۲۲، منزل خانم اختر احمدی... اختر خانم احمدی را سال ها پیش از دیدن خود شما دیده بودم. زنگ در خانه ی ما را زد. من در را باز کردم. پانزده - شانزده ساله بودم. پرویز نوری و خانواده اش همسایه های ما بودند. اختر خانم احمدی از کرمان با چمدان به هوای دیدار دوست بچگی، نوجوانی هایش اختر خانم نوری (مادر پرویز) آمده بود. دوست در خانه نبود. ایشان در خانه ی ما را زد، در قهوه ای خانه ی شماره ی ۳۰ خیابان دربند را و من باز کردم. همان چهره و چشم ها را سال ها حفظ کرد. صورتی که در کنار صورت تو پشت جلد یکی از کتاب های قدیم ترت چاپ شده (عکس فوق العاده باروح و گیرایی که من همیشه دلم می سوخت که اسم عکاس اش، امیر نادری هیچ کجا قید نشده بود). خانم مادر شما با لهجه ی کرمانی از من پرسید که می شود چمدانش را در خانه ی ما بگذارد؟ می شد. (من چرا دعوت نکردم که داخل شود. دعوت می کردم قبول می کرد؟ خیلی زود رفت.) آن لهجه را همیشه حفظ کرد و یکی از وقایع شیرین عمر آن سال های ما کرمانی حرف زدن تو با مادرت بود، چه پشت تلفن، چه در خانه، که هر وقت به او خطاب می کردی، با یک سوئیچ از لهجه ی تهرانی به کرمانی می پریدی. مثل چیزی که فقط بین شماها بود.

نه، زندگی شاعرانه ای نداشتی. زندگی شاعرانه یعنی چی واقعاً؟ خودت می گفتی حکایت این است که آدم کارت بزند برود در دفتر کاری، شمعی را روی میز روشن کند و پروانه های معصوم را هی کیش بدهد طرف شمع، با انگشتی از کاسه اشکی قطره ای برگردد و نصب کند بر گوشه ی چشم و دو سه قطره هم احیاناً تثار صفحه ی کاغذ کند و شعر بسراید. شکل زندگی مادی و بیرونی ات از این قضایا به دور بود، و شاید فقط در آن دوره ی کوتاه خوشبخت کار در کانون قدری بیشتر به کار دلت نزدیک شدی. یعنی جمع، جمع خوبی بود. از اتاق زیر صدای موسیقی فیلم بچه ها می آمد و نقاش ها بودند و نویسندگان و فیلمسازها و بچه ها که خویشاوندان اصلی تو بودند.

بحث شعر هرگز نمی کردی. یعنی من که یادم نمی آید. شعر را خیلی وقت ها «می گفتی». در حرف زدن های روزمره ات، حرف هایی که رابطه های جدیدی بین اجزاء چیزها کشف می کرد و برای آدم می ماند تا همیشه، و وقتی که سرحال بودی و روی دنده می افتادی مثل باران از تو می بارید، چه دریغ

که نمی‌شد، نشد که آدم ضبط کند (خیلی هایش هم جز در محافل خصوصی قابل نقل نیست، با تمام طنز و ظرافت و هوش). یک بار گفتمی به من می‌گویند شاعر بی‌وزن. خب، من اولین شاعری هستم که می‌فرستندش به فضا. فروغ خانم فرخزاد که در نامه‌اش به شما تأکید بسیار کرده که «به توان هزار وزن را فراموش نکن»، خودش یادش رفته بود که در (جلوتر یا بعدترش) در گفتگویی با م. آزاد گفته بود (چیزی در این حدود) که احمدرضا احمدی تنها شاعری است که در موردش حس می‌کنم که احتیاجی به وزن ندارم... وزن کلام او آهنگ کلام است که از قدیم‌ترین شعرهایت تا به امروز مشخص است. وزن را نباید به کلام تحمیل کرد به گمانم. باز باید خودش بیاید، در کلام و با کلام.

یک بار کسی معنی تکه‌ای از شعرت را پرسید، گفتمی نمی‌دانم یعنی چی، ولی قشنگه. یک بار هم کسی پرسید «جانم آهوان بدین را عاشق می‌شد»، این آهوان بدین یعنی چی؟ مثل برق گفتمی یعنی آهوان عینکی. «شاخه‌های درختان در پشت شیشه‌ها خوشبخت بودند...» (چرا؟) «شما به خانه‌ام آمدید...» سخت است درک و دریافت و یا حس کردنش؟ سنگدل، کوردل آدمی باید باشد که شاخه‌ها را در زمانی خاص خوشبخت ندیده باشد. تفسیر و تشریح بیشتری هم می‌طلبید؟ مثل سالن تشریح؟ گفت دست‌های چند محصل تعدادی گل سرخ را پرپر می‌کند تا به راز زیبایی پی ببرد... (یادم رفته که کی گفته).

نه، شاعر وزن و گل و پروانه جات نبود. شاعر پند و عبرت و شعار هم نبود. هیچ وقت نشدی، حتی در اوج رواج شعار که اگر به خیل شعاری‌ها نمی‌پیوستی به جرم فقدان وجدان اجتماعی لمن و تکفیر و مردود می‌شدی. با وجود این، در ته‌ته شعرت، در این لحن کودکانه و با تمام شوق و اعجابی که جای جای در شعرت تلاش می‌کرد که سر بلند کند، یک لایه اندوه بر شعرت فرو افتاده بود که مال تلخی، ناهنجاری، ضرب و ظلم و زور روزگار بود قطعاً. از حکم تاریخ و تاریخ سازها گریزی نداشت شعر تو، حافظ هم نداشت، ولی نمی‌گذاشتی نام‌ها و رویدادها مستقیم در شعرت بازتاب پیدا کنند. لیاقت کلامت بیش از این‌ها بود که شکوه از زور و ظلم یا غم نان یا هراس فردا صریح در آن منعکس شود. ولی انفجار موشک در شعرت هست. حتماً هست یک جایی آن‌ته‌های رنگ کلام، مثل همین شعر زیبای بنفشه‌هایت «(این همه بنفشه» در شماره‌ی عید ۱۳۸۶ (مجله‌ی فیلم) که تأثر چشم‌هایت در این روزها، با این نازکی و ظرافت به بنفشه ترجمه شده است).

یادم هست که مرتضی‌میزبان با چه حرارتی از شعرت دفاع می‌کرد (هنوز خودت را ندیده بودیم). می‌گفت «روزنامه‌ی شیشه‌ای» تو «الهام بخش» خیلی شاعرهای اسم و رسم دار روز است. نمی‌دانم. ما شعر شما و یک چندتای خیلی معدود دیگر را دوست داشتیم که بدون تظاهرات شاعرانه و حمل دست برابر در شاعری مثل شعرشان بودند، و زیاد نبودند. شما شاعر برازنده بودی و برازنده پوش و تصویر کلیشه‌ای شاعری با سر و وضع آشفته را به هم می‌زدی. یادم هست که یک بار با مسعود کیمیایی از پارچه‌ی رومبلی داده بودید اصغر آقا خیاط نازنین برایتان کت و شلوار بدوزد. دو دست کت و شلوار برای هر کدام، یکی از رومبلی سبز تیره‌ی چمنی و دیگر نخودی رنگ. لباس‌ها را گرفتید و پوشیدید و به مسعود گفتمی: حالا فقط باید مواظب باشیم که کسی روی ما نشیند.

بهت می‌گفتمی بیا راه برویم احمدرضا. ما از نوجوانی‌ها خیلی زیاد راه می‌رفتیم. گردش بی‌خرج. بعدترها گاهی جمعه‌ها می‌رفتیم به دربند و سربند و یا بالاتر به کلک چال، با حمید نوروزی و منوچهر جوانفر. کشتیارت می‌شدیم، نمی‌آمدی. می‌گفتمی چرا مرا می‌می‌کنی طرف دربند؟ مگر من میرزاده‌ی

عشقی‌ام که بر لب جوی نشین و گذر عمر بین، مرا هی می‌کشی به آغوش طبیعت؟ خودت سال‌ها بعد به یادم آوردی که از ترس پیشنهاد من برای گردش روز جمعه و رفتن به کوه و یا سرزند، از وسطهای هفته، سه شنبه و چهارشنبه پایت درد می‌گرفت! «آخ، آخ» این پا درد لعنتی امان مرا بریده! «نمی‌آمدی با ما، ولی برای رفتن به پاتوق‌های خوب و با صفا، محیطهای روشن و خوش «فضا»، آماده بودی، جاهایی که آدم بنشیند، چیزهای خوب بخورد و بنوشد و مناظر و مرایای مطبوع (انسانی) تماشا کند. چی شد آن رستوران زیرزمینی محمود اسدی؟ محمود اسدی چه شد؟ چه پسر مهربان و نازنینی بود. مدیر رستوران ماشین «ب. ام. و» اش را می‌داد به آدم که برود دوستانش را از گوشه و کنار جمع کند و بیاورد به رستوران. یک بار یادم هست که ما چند تا مهمان به اصطلاح محترم داشتیم، و محمود مرا - به هوای این که تلفن کارم دارد - صدا زد و یواشکی پولی در دستم گذاشت که اگر با دوستانت خواستی بروی به جای دیگری بی پول نمایی... احمد رضا، این رابطه‌ها در این جاها که بنده الان هستم حتی به خواب آدم نمی‌آید... شبی با تو و کیوان کامرانی (رفیق نادری) از رستوران بیرون آمدیم (خیابان نادرشاه بود؟) دیروقت شب، و وسط خیابان که آن موقع‌ها خلوت و کم رفت و آمد بود قطعه چمنی بود در حصار شمشادهای کوتاه و ما در آن شب گرم تابستان بر چمن خنک دراز کشیدیم تا سپیده سر زد. کیوان کجاست و چه می‌کند؟ نقاشی‌هایش را یادت هست؟ مجموعه‌اش را به تو داده بودم. داری هنوز؟

نه! این نوشته شرح حال نامه‌ی شاعر، نظریک دوست شاعر، دوستدار شاعر، دوستدار یک عمر شاعر و خانه و مادر و خانواده‌ی شاعر نشد. نمی‌شود. یک عمر حدود ۵۰ ساله را نمی‌شود در چند سطر یا صفحه فشرده، و یا اصلاً جدا کرد از رابطه‌های اطراف. آدم‌های پیوسته با شاعر و تاریخ کوچک مشترکمان، و مثل خود شعر، هر دانه مروارید را که از این صندوقچه، از این چند تا مجموعه که به دست می‌گیری تا بلند کنی و در برابر نور پنجره بگیری و بگویی (به قول نادری) که «هر خبری که هست این است»، می‌بینی که آن تک دانه به یک رشته‌ی طولانی پیوسته است، دانه‌ای از زنجیری، و نه فقط شعرها، زندگی و آن حوض ماهی‌های قرمز که مادرت گاهی کنارش چیزی می‌شست و تو اظهار ناراحتی می‌کردی که باز سرما می‌خورد و می‌افتد. هول تو، هول همه‌ی ماها بود که به نازکی تو اذعان داشتیم، و واقعاً دورانی بود که «گردش دشنه در گذرگاه‌ها پاس می‌داد»، و تو خوابت حرام شده بود که این مردک میانه سال که کتاب فیزیک کلاس هشتم در دست دارد و سر کوچی ما مثلاً درس حاضر می‌کند برای مراقبت از تو آن جا گماشته شده، و ما برای آرام کردنت می‌گفتیم اولاً مگر چه کرده‌ای که در تعقیب تو باشند و ثانیاً اگر بخواهند تو را بگیرند مگر ازت رود بایستی دارند، خب، می‌آیند و می‌گیرند دیگر. فکر می‌کردی و می‌گفتی: درسته، یک روز می‌بینی یکی از اعضای خانواده [که همگی سر یک سفره می‌نشستید] از لای دیس برنج هفت تیر را کشید و گفت: دست‌ها بالا!

(نادری وقتی دو نفر در حضور او حرف‌های - به نظر او - نخبه و جالب می‌زدند، اگر کسی وسط حرف‌شان حرفی می‌زد، نادری خطاب به او می‌گفت: ساکت شو! هر خبری هست الان این جاست... و وقتی که تو یک نکته‌ی تیز و واقعاً - مثل خیلی از وقت‌ها - گل می‌گفتی، نادری در تحسین تو روبه ماها می‌گفت: این زود می‌میره [زبان‌ش لال!]، و یا: این تا شنبه بیشتر عمر نمی‌کنه!... این‌ها را نمی‌شود از هم جدا کرد، از «در آن لحظه در جاده‌ی ابریشم تصادفاً صبح شد»، از «برمی‌گردیم ما را از روی کلمات برداریم، مهی که به درخت انار مسافر بود...» (این‌ها تصادفی ساخته شده، جاری شده‌اند؟!)

کم کم بروم. برای تو آرزو دارم که سالم باشی و اگر قرار باشد رویمان را زیادی زیاد نکنیم، نسبتاً سالم



باشی. چشم برای دیدن شکوفه، بنفشه و از همه مهم تر چشمان دلبندهایت داشته باشی. خدا را شکر که زیر موشک و زیر درد قلب و چشم هنوز دلیل برای نوشتن داری. هنوز شکفتن جزو طبع و ذات توست، که با آن در سرزمین خشک به دنیا آمدی، و احمد جان، دلم می‌خواهد که خشم‌ها جا را در دلت برای بنفشه‌ها تنگ نکنند. یکی از دفترهای شعرت را که این جا دارم به کسی هدیه کرده بودی (و او به من داد) که در آغاز دفتر شعرت او را یگانه مدافع آن دفتر خوانده بودی، و حالا خواهسته‌ای که [بعد از ۱۲۰ سال] در مراسم مربوط به شما شرکت نکنند... (بکنند. نکنند. چه فرقی می‌کند؟)

یگذار یک تکه از یک نامه‌ات را برایت نقل کنم که شاید خودت نداشته باشی. خواننده‌های شعرهایت که حتماً ندیده‌اند (یک تکه‌ی مربوط به خودم را ازش حذف کردم):

«... هنگام که مادرم زنده بود قاعده آن بود که من عزم ماندن را با او تقسیم کنم. حاجت بود که حرف و پایان دلم را با او که سخت اهل ایل بود تقسیم کنم. زمستان‌های دیگر هم آمد. درختان به تجربه‌ی برف رفتند. دو تابستان دیگر هم پدید آمد. ولی نه، مادرم دیگر نبود. پریشان دست بر پنجره‌ها ساییدم که باز گردد. نه، نیامد. کاش اغماض می‌کرد و می‌آمد...»

... این مقدمه را که نوشتم شروع یک نامه بود که دو هفته پیش آغازش کردم ولی نتوانستم تمام کنم. ماند و ماند و ماند تا امروز که جمعه ۱۹ اسفند ۱۳۶۲ است. ماهور خانه نیست که کاغذها را پاره کند (ماهور اگر سواد داشت برای تو می‌نوشت)... سناریو را که برای تو فرستادم فکر کردم شاید آن جا ساخته شود... اگر هم نشد خودت خوانده‌ای... سه قصه هم برای بچه‌ها نوشتم که بعداً برایت پست می‌کنم. یک مجموعه شعر هم آماده دارم به نام «خانم و همراهم» که اگر چاپ شد برایت می‌فرستم. این بود اعمال دانشمند جوان کرمانی به نام احمدرضا احمدی که معتقد است در زندگی حق او را خورده‌اند. البته معلوم نیست چه کسی حق مرا خورده است. مصطفی احمدی که مرا به دنیا آورد و یا آن که نتوانستم به دانشگاه بروم و عمرم را صرف همزه و واو در دیوان انوری بنمایم.

... خبر بهجت اثر دیگر آن که مغازه را دیروز بستیم و این نشان داد که دانشمند جوان کرمانی، نه تنها در اشعار با وزن استعداد ندارد که در کار آجیل فروشی هم بی‌استعداد است... [حالا این] ما هستیم و یک شهره و یک ماهور و یک گلدان روی این میز شیشه‌ای و ماهیانه... [حقوق]. روزها برای سلامت جسم و [مبارزه با] نفس اماره پیاده می‌روم. شغل تازه‌ام در کانون این است که با انبردست تمام واوهای معصوم را ویرگول می‌کنم و تمام کلماتی را که در آخرش ی هست با آچار فرانسه همزه می‌کنم. این کار در فرم استخدامی ویراستار نام دارد.»